



داستانی از زندگی پیامبر اکرم (ص)

نوشته‌ی نقی سلیمانی
تصویرگر: اسماعیل چشرخ

حق مردم

افتاد. انگار هیچ کس نفس نمی کشید. آن‌ها پیامبر را به شدت دوست داشتند. ممکن نبود از او حقی طلب کنند، حتی اگر حقی برگردن او بود. اما پیامبر دوباره آن‌ها را قسم داد.

باز هم کسی برنخواست. آن‌ها دلشان می‌خواست به فرمان پیامبر گوش کنند؛ اما از عشق و محبتی که داشتند، نه پایشان حرکت می‌کرد، نه زبانشان.

پیامبر برای بار سوم آن‌ها را قسم داد. این بار جدی‌تر.

- آیا کسی را نیازرده‌ام؟... و هیچ کس دینی بر گردن من ندارد؟

در این وقت پیری از میان مردم برخاست. «عکاشه» مردم را کنار زد و پیش آمد تا به پیامبر رسید. گفت: یا رسول‌الله!... پدر و مادرم فدای تو باد، اگر سه بار قسم نمی‌دادی من بر نمی‌خاستم.

زمانی من با شما در جنگی همراه بودم. خدا به ما پیروزی عطا کرد. چون برمی‌گشتیم، شتر من پیش شتر شما آمد. شما چوب دست خود را بالا بردید تا شترها را به

پیامبر فرمود: ای مردم! من خدایی را که جز او خدایی نیست، در برابر شما می‌ستایم... خداوند بی‌همتا با هیچ کس خویشاوندی ندارد. تنها عمل نیک است که بنده را به خدایش نزدیک می‌کند. قسم به آن کس که مرا به راستی و حقیقت به سوی مردم فرستاده است، هیچ آفریده‌ای جز با اندیشه‌ی نیکو و کار نیکوی خویش، به درگاه الهی نزدیک نخواهد شد. قسم به پروردگار عزیز و عظیم که مرا به پیامبری برگزیده، اگر من هم از راه صلاح و پاکی دور شوم، مثل دیگران مجازات می‌شوم...

آن‌گاه رسول خدا گفت: ای مردم، برای شما، چه‌گونه پیامبری هستم؟... آیا وحی حق را به شما رسانیده‌ام؟ یاران گفتند: خدا تو را پاداش دهد، تو بهترین پیامبران هستی.

آن‌گاه پیامبر، یاران را قسم داد که هر کس حقی بر او دارد، همین ساعت بیاید و بگیرد. و اگر از او آزاری به کسی رسیده است، بیاید و قصاص کند. ناگهان سکوت عمیقی در میان جمع

یلال اذان می‌گفت. بچه‌های مدینه هم، همراه مردم به مسجد آمدند. مردم با تعجب از هم می‌پرسیدند: این موقع روز؟... چه شده؟! یکی از بچه‌ها گفت: حتماً مسئله‌ی مهمی پیش آمده است.

در این وقت، حسن و حسین هم با پدرشان علی، به مسجد آمدند. به بچه‌ها سلام کردند و میان مردم نشستند. آن‌گاه پیامبر وارد مسجد شد. عطر خوشش در مسجد پیچید. مردم مثل پروانه دور او را گرفتند و بال بال زدند. قلب همه برای او می‌تپید. پیامبر برای نماز در محراب ایستاد. صدای پیامبر که در فضای مسجد پیچید، حال مردم طور دیگری شد.



پیامبر به فضل (پسر عباس) گفت: دستم را بگیر.

فضل او را کمک کرد تا بر منبر نشست. همه ساکت بودند و سراپا سؤال. پیامبر می‌خواهد چه بگوید؟

حرکت در آورید. اما چوب دست شما به پهلوی من خورد.

مسجد ناگهان ساکت شد. نزدیک بود دل‌ها از غم پاره شود. وحشت همه را ساکت کرده بود. کسی جرأت نمی‌کرد فکر کند که چه خواهد شد.

رسول خدا به بلال گفت تا به خانه‌ی فاطمه رود و چوب‌دست او را بیاورد. همان چوب دستی که نامش ممشوق* بود.

بلال از مسجد بیرون آمد. دست بر سر نهاده و بلند بلند می‌گفت که: رسول خدا خود را قصاص می‌کند.

بلال به در خانه‌ی فاطمه آمد. در زد و گفت: ای دختر رسول خدا! چوب دست ممشوق را به من بده.

فاطمه گفت: ای بلال پدر من چوب دست خود را برای چه می‌خواهد؟!... اکنون که وقت جنگ و جهاد نیست.

بلال گفت: ای فاطمه او خود را قصاص می‌کند.

چشم فاطمه به اشک نشست. گفت: ای بلال چه کسی از رسول خدا قصاص خواسته است؟!... به حسن و حسین بگو تا

آن‌ها به جای رسول خدا قصاص شوند.



بلال پریشان و گریان چوب‌دست را آورد و به دست پیامبر داد. پیامبر آن را به دست عکاشه داد. علی گریان برخواست و گفت: ای عکاشه! من همیشه در خدمت پیامبر خدا هستم. تاب آن را ندارم که بینم پیامبر خدا را می‌زنی. این پشت و شکم من... مرا قصاص کن و تازیانه بزن، اما پیامبر را قصاص نکن.

پیامبر گفت: ای علی بنشین، خدا مقام و نیت تو را می‌داند.

حسن و حسین به زاری پیش آمدند و به عکاشه گفتند: ای عکاشه ما فرزندان پیامبریم... قصاص از ما، مانند قصاص از پیامبر است.

پیامبر آن‌ها را دلخوشی داد و نشان داد و گفت: بنشینید ای عزیزان من... خدا مقام شما را فراموش نکرده است.

یاران دیگر برخاستند: ای عکاشه! این ما هستیم که پیش تو ایستاده‌ایم. ما را قصاص کن و پیامبر خدا را قصاص نکن.

پیامبر گفت: «ای یاران! خدا مقام و قدر

شما را می‌داند.»

آن وقت گفت: ای عکاشه بزن اگر می‌زنی.

عکاشه گفت: یا رسول‌الله آن روز که آن چوب‌دست بر من فرود آمد، پهلوی من برهنه بود.

پیامبر لباس را از پهلوی کنار زد. یاران همه به فریاد و ناله افتادند و همه‌ی مسجد اشک می‌ریخت.

عکاشه پیش آمد. بوسه بر پهلوی پیامبر زد و گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! چه جای آن است که من از تو قصاص بخواهم و چه کسی دل دارد که از تو قصاص بخواهد؟ کاش عکاشه را هزار جان بود که فدای تو کند.

پیامبر گفت: یا بزن یا ببخش. گفت: بخشیدم. به امید این که خدا در قیامت مرا ببخشد.

پیامبر گفت: آن که می‌خواهد شخص همراه مرا در بهشت ببیند، به این پیر بنگرد.



* پیامبر بر هر چیزی نامی

می‌گذاشت. بر اسب‌هایش، بر وسایل خانه، بر لباس‌هایش، چوب دستش و شمشیرش.